خفقان مرگ گرفتن. (به لحن دشنام) مانند مرده ساکت شدن :«ناظم جیغ زد: حالا لال شده ای و خفقان مرگ گرفته ای.» (شب عروسی، ۲۶) «تا کی مثل کنیز حاجی باقر غر غر می زنی؟ می دانم دردت کجاست بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» ( یکی بود، ۶۲)

خفه. که نفس کشیدن در آن دشوار باشد، سنگین خفقان آور :«هوا خفه بود.» (سگ ولگرد، ۱۶۵) || که درست ملفوظ و مفهوم نباشد و گویی نتواند از حنجره بیرون آید (صدای شخص) (مترادف: گرفته) :«با صدای حفه ای گفت: پس دکتر دکتر را خبر نکردی؟ (سنگه ولگرد، ۶۲) || غم افزا و دل آزار افسردگی آور (مترادف : دلگیر ) : «میان خاک سرد نمناک خوابیده، کفن به تنش چسبیده دیگر نه اول بهار را می بیند و به آخر پاییز را و نه روزهای خفه غمگین مانند امروز را.» (سه قطره، ۲۲) || متمایل به درجات خاکستری تا سیاهی (رنگ)، غیر شفاف کدر تیره :«یک پرده نقاشی با رنگهای خفه » «ماه بالا آمده بود. نور ماه تاریخی خفه بود. (حیوان، ۷۸) || (به لحن دشنام، کوتاه شده خفه شو!) ساکت باش، حرف نزن: «جوان گردن کلفت گفت: جناب سروان به درجه تان قسم که آنها من را زدند. افسر جواب داد : خفه، تیغ کش لات باج خور!» (طوطی، ۳۷)

خفه شدن. احساس خفقان کردن، احساس تنگی نفس کردن (مجازاً)، سخت ملول و دل گرفته شدن :« وه که داشتم خفه می شدم!» (مدیر مدرسه، ۱۲۳) || ( به لحن تحقیر و توهین) ساکت شدن (مترادف: خفقان گرفتن) :«ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبزرنگ دوخت.» (سه قطره، ۱۷۷) «یکمرتبه عقل هی زد که : پسر، خفه شو! و خفه شدم.ـ» ( مدیر مدرسه، ۹۲)

خفه ( شو)!. (به لحن دشنام ) ساکت باش! (مترادف : خفقان بگیر!): «ـجوان گفت: به سرتان قسم، دروغ می گویند. افسر نگهبان با ناراحتی گفت: خفه شو، بی شعور!» (طوطی، ۳۷) «جوان گردن کلفت گفت: جناب سروان به درجه تان قسم که آنها مرا زدند. افسر جواب داد: خفه تیغ کش لات باج خور!» (همانجا)

خفه کردن. خاموش کردن آتش با ممانعت از رسیدن اکسیژن به آن :«سینی کوچک برنجی را در تنوره سماور گذاشت و آتش را خفه کرد.» (شبگرد، ۳۶) || (به لحن تحقیر و توهین) ساکت کردن :«گوشم تیر کشید. این چه صدایی بود؟ چرا بچه ات را خفه نمی کنی، باجی؟ (شکر تلخ، ۳۰۷) || با اصرارهای بی اندازه کسی را ملول کردن پایی و مزاحم دائمی کسی شدن :«این مردک دکتر جهود مرا خفه کرده است برای آن شندر غاز من خیال دارم پولش را صاف برای خودت بفرستم و به او ندهم.» (نامه های آل احمد، ۲۷) || (فعل لازم) خاموش شدن موتور (به علت تراکم بخار بنزین یا اختلال سوخت و ساز) : «اگر یک وقت استارت نزند یا مثلاً خفه کند، چطوری هندل می زنید؟» ( اسمال، ۶۵)

خل. سبک مغز، کم عقل، که گفتار و کردارش کاملاً از روی عقل و منطق نباشد :«آقا آتشی شده چون میمنت دختر او را برای پسرش خواستگاری کرده ... مرد که پاک خل شده انگار می خواهد دختره را ترشی بیندازد.» (کوچه ین است، ۸) «هنوز ازدواج نکرده بود. می گفت: مگر علم خودم را گرفتار کنم؟ من از دردسر خوشم نمی آید؟ (کلاغها و آدمها،۱۶۲)

خل بازی / خل خل بازی. رفتار با کارهای نامحلول :«بس کن، خل بازی در نیار ... اگر بچه خوبی نباشی می کنمت توی مطبخ، در را هم می بندم!» (دل کور، ۱۷۲)

خل گیری. کارهای نامعقول یا خلاف انتظار (مترادف: خل بازی)

خل وردو. سبک سنز، نیمه دیوانه که کارها و حرکتهای نامعقول کند.

خل وضع. که کارهایش به کارهای مردم کم عقل ماند. کم و بیش خل :«یک دختر درشت و فربه از بستگان که اصولاً خل وضع بود...» (دایی جان، ۲۲) «این زن که ظاهراً خل وضع به نظر می آمد نمی دانستم آن قدر حسود است.» (سه قطره، ۱۵۸)

خلا. مستراح مبال: «این نقل شگون ندارد، بریز توی خلا! مرده شور عروسیشان ببرد!» ( قصه های کوچه، ۵۶)

خلاص. دنده آزاد خودرو (هنگامی که به هیچ یک از دنده های حرکتی متصل نباشد) :«بزن توی خلاص.»

خلاص شدن. نجات یافتن رهایی یافتن :«چه خوب از وراجیهای آقا هم به این زودی خلاص شدیم.» (دید و بازدید، ۱۶) || فارغ شدن (از کاری): «کی خلاص میشوید؟ .... مقصودم این بود که چه ساعتی کارتان تمام میشود؟» (کوچه بن بست، ۱۳۹) || کنایه از مردن (مترادف: راحت شدن تمام کردن ) :«امروز صبح خلاص شد، یک الفبچه بود، به نظرم هجده نوزده سالش بیشتر نبود.» (کوچه بن بست، ۱۳۹)

خلاص کردن. کنایه از گشتن (مترادف: راحت کردن کار کسی را ساختن ) :«یک تکه خمپاره .... دستهایش را برد. مادر مرده به سربازها التماس میکرد که با یک گلوله خلاصش کنند. (پابرهنه ها، ۵۲۶) «بگذار اینها را -خلاص کنم! اینها دشمن جان آقا هستند.» (دایی جان، ۳۷۷)

(و) خلاص!. و تمام ! و والسلام! ( یعنی کار دیگر یا سخن دیگری نمانده است :« احتیاجی به شرایط تسلیم نیست. یک تکان دیگر، و کار تمام است. دو تا گلوله توپ توی سینه دروازه ارگ و خلاص.» ( نون والقلم، ۱۱۳) «حالا که تصمیم گرفتم گرفتم خلاص!» («فردا»، ۲۸)

خلاصه مطلب. سخن کوتاه، القصه، باری (مترادف: مخلص کلام) :« توران از تو تعریف میکرد. ما زنها همدیگر را خوب می شناسیم. از تو خیلی تعریف می کرد. خلاصه مطلب چشمش تو را گرفته.» (طوطی، ۱۱۶)

خلاصی نداشتن. امکان رهایی نداشتن راه نجات نداشتن :«تا خانه ام را عوض نکنم از دستش خلاصی ندارم. باید از آن جا بلند شوم، یک جایی بروم که نتواند پیدام کند.» ( بادها، ۲۵۷) «زن نا اصل نانجیب را ... تا زنده ای از دستش خلاصی نمی توانی داشته باشی.» ( شکر تلخ، ۵۷۴)

خلاف. (کاربرد صفتی) بی انضباط :«فلانی خلاف است.»

خلال. باریکه های نازک بعضی از خوردنیها (مانند بادام پسته پوست نارنج و جز اینها ) : «لای شیرین پلو خلال بادام و پسته و نارنج میگذاشتند تا خوش مزه و خوش بو شود.» (از خشت ،۱۹۲)

خلال کردن. به صورت باریکه های نازکی مانند خلال در آوردن :«هویجها را پوست بگیرید و به کمک رنده متوسط خلال کنید.» (آشپزی آسان، ۸) || با خلال دندان تمیز کردن :«پس از شام خوردن دهانش را می شست و خلال میکرد.» (از خشت، ۲۲۳)

خلایی. کثیف متعفن پر از نکبت : «قربان عصر حجر که مردمانش آزادتر، باهوش تر و انسان تر از این دوره خلایی بوده اند.» (نامه های هدایت، ۱۲۱)

خُلْ خُلی. رفتار یا کارهای دیوانه وار، رفتاری متفاوت با رفتار عامه مردم ( مترادف : محل بازی ) : « خل خلی هایت را همه جا داشته باش و به تخمت نباشد که دیگران چه میگویند و چه میکنند و کارت را بکن و گور پدر کارهای گذشته ! ( نامه های آل احمد، ۸۹)

خلص. خالص، ناب :«به خوبی یادم می آید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود.» (یکی بود، ٧٠)

خلط. ترشحات و فضولات مجاری تنفس که همراه با آب دهان به بیرون افکنند :«به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین .... روی آیینه افتاد.» ( بوف کور، ۱۱۴)

خلعت / خلعتی. کنایه از کفن: «کاش هم الآن می مردم، ولی نه، یادم نبود. هنوز وصیت نکرده ام که مرا کجا دفن کنند و به علاوه، چقدر بی فکر بوده ام که هنوز خلعت برای خودم فراهم نکرده ام. » ( دید و بازدید، ۵۳)

خلعتی. از پارچه نبریده که دوستان خانواده عزادار برای افراد آن خانواده فرستند تا لباس سیاه را از تن درآورند و از عزا بیرون آیند.|| هدیه که خانواده عروس همراه جهاز برای داماد و خویشان نزدیک داماد فرستند :«در تهية خلعتی داماد دقت بسیار می کردند که متناسب با شان از باشد. اگر خلعتی را سبک میگرفتند ممکن بود. به داماد بربخورد.» (از خشت، ۱۷۰)

خلق تنگی. ناشکیبایی بی تابی بی حوصلگی :« کد خدا قنبر خلق تنگی کرد و فحش داد و عجله مان کرد و رفتیم پایین تر جنازه را دفن کردیم» (نفرین زمین، ۱۷۲)

خلق کسی باز شدن. از دل گرفتگی و کسالت به درآمدن درباره شاد شدن :« وقتی آن زن می آمد و می رفت. خلق عباس آقا باز می شد، کلی سر حال می آمد، روی چهارپایه می نشست و لبخند می زد.» ( بادها، ۹۲) «بابا تو بزرگتری صلوات بفرست تا خلقت وا بشود.» (اسمال، 416-417)

خلق کسی تنگ بودن (یا: شدن). کسل بودن ملول بودن بی حوصله بودن (یا شدن) (مترادف: حال و حوصله نداشتن) :«چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی دید.» (یکی بود، ۲۰) «من حال و حوصله چندانی ندارم. یک وقت دیدی خلقم تنگ شد گذاشتم رفتم» (بادها، ۳۹)

خلق کسی را تنگ کردن. باعث کدورت خاطر کسی شدن کسی را کسل و بی حوصله کردن :«خیلی اذیتت کردم، خیلی آزارت دادم و خلقت را تنگ کردم، اما دیگر قول می دهم قسم میخورم که از این ساعت کنیزی خودت و زن و بچه هات را بکنم.» (شکر تلخ، ۵۷۱)

خلواره. خاکستر داغ همراه با ریزه های آتش :«میوه های تقبل یا مغز ریشه گیاهها را زیر خلواره می گذاشتند تا خوشمزه تر بشود.» (ولنگاری، ۵۱)

خلواره بستن. از لایه نازک خاکستر پوشیده شدن (گل آتش) :« [در اجاق] ریشه های گون خلواره بسته بود.» (نفرین زمین، ۱۱۹)

خلوت. (کاربرد صفتی) که کسی در آنجا نباشد. با اگر هم باشد بسیار اندک باشد (متضاد: شلوغ) :«رفتم سلمانی دایی اسد. خوشبختانه خلوت بود.» ( بادها، ۳۲۸) «از خیابان شلوغ گذشتند و به خیابان خلوت تری رسیدند.» (شبهای تماشا، ۱۳۶)

خلوت کردن. (جایی را) کسانی را که حضورشان لازم نیست بیرون کردن (مترادف: فرق کردن) :«فردا صبح خانه را خلوت می کنم بچه ها را می فرستم بیرون و میگویم خان دایی اول وقت بیاید. » (نون و القلم، ۲۶) || (باکسی) بدون حضور اغیار با کسی هم صحبت شدن : « روزی با خانم والده خلوت کرد و چنین گفت: خانم جان دیگر اقدس دارد شورش را در می آورد. شما باید اقدام کنید.» (نامه ها، ۹۹)

خلوتی. (اسم) وضع جایی که کسی در آن نباشد: «ترس به دلش افتاده بود. از خلوتی کوچه ها و خیابانها می ترسید» (کلاغها و آدمها، ۸۷)

خل و چل. سبک مغز و سبک رفتار، که اعمال و حرکات خلاف عقل یا خلاف عرف کنند :«این زن اصلا خل و چل بود. نمی دانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد. گاهی تنهایی گریه می کرد.» (سه قطره، ۱۵۲)

خلیفه. مبصر با بزرگتر شاگردان مکتب خانه که در غیاب معلم جانشین او شود :«ملاباجی ما صد و پنجاه تا شاگرد داشت، همه شان هم جغله ... خلیفه مان که گنده تر از همه بود چهارده سالش بود.» (نون و القلم، 31-32)

خلیفه را وارد بغداد کردن. کنایه از دخول کردن، مباشرت کردن.

خلیل خانی. نوعی شال بسیار مرغوب :« ارخالق داماد... از اطلس چوب کبریتی و شال کمرش خلیل خانی بود.» (از خشت، 168)

خم. پشت زانو (اصطلاح کشتی گیری ) و نیز یکی از خون کشتی :«حتی یک خم کشتی گیر روس را گرفت و بلند کرد. روسه به خاک رفت.» (پشه ها، ۲۲)

خم به ابرو نیاوردن. خونسردی خود را شجاعانه حفظ کردن کمترین هیجان با حساسیت یا ضعفی از خود بروز ندادن :«سمسارها ... بسا ماه تا ماه دشت و فتحی نمی کردند و خم به ابرو نمی آوردند.» ( تهران قدیم، ۱۲۳) || این اصطلاح گاهی نیز به صیغه مثبت ولی در عبارت سلبی به کار می رود :« یک کیسه صد و بیست کیلویی را با یک دست بلند می کنند می اندازه کولش بدون اینکه خم به ابروبیاورد.» (پابرهنه ها، ۱۰۲)

خم به ابروی کسی نیامدن. کمترین اثری از هیجان با مشقت در ظاهر کسی آشکار نشدن :«پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند ولی او خم به ابرویش نیامد.» (زنده به گور، ۲۷) «برای مرجان شوهر پیدا شد. آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بشگل تر از داش آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد.» ( سه قطره، ۵۲)

خم به ابروی کسی نیاوردن. از عهده لطمه زدن به کسی برنیامدن در قدرت مقاومت و شجاعت کسی خللی ایجاد نکردن :«این دوربین [عکاسی] من ...از خودم سنگ جان تر است . این همه آتش که توی زندگی من باریده خم به ابروی این جمبه اسقاط نیاورده!» (از رنجی، ۱۰۳)

خمار. (صفت) مخمور، دارای حالت مستانه و سکرآمیز (چشم) :«باهاشان [=با دخترها] که حرف می زدم سرخ می شدند یکی دوتاشان چشمهاشان را خمار می کردند و می ایستادنت به بگو وبخند.» ( بادها، ۱۳۷) || دچار حالت عصبی با ضعف و افسردگی یا بی تابی به علت عدم استعمال ماده مخدر با مسکر در وقت نیاز :«فهمیدم که معلممان تریاک می کشد و اگر صبحها اخلاقش خوب است یعنی که کیفور است و اگر بد است یعنی که خمار است.» (پنج داستان، ۱۳)

خماری. حالتی که به شخص خمار دست دهد: « چهاره بست درشت پشت سر هم کشید تا از خماری درآید.» (شبگرد، ۱۲)

توی خماری گذاشتن (کسی را). در انتظار بیهوده گذاشتن کسی را : «دو ساعت آنجا منتظرت نشستیم آخرش هم ما را توی خماری گذاشتی و نیامدی.» (از یک رمان)

خمیر. (کاربرد صفتی) خوب پخته نشده (نان) :«نانوا نان می یزد یک جایش خمیر یک جایش سوخت که به درد نمی خورد.» (حاجی دوباره، ۸۲) || بسیار خسته :« بد طوری به نفس نفس افتادم ... کوفته و خمیر بودم داشتم از حال می رفتم» ( بادها، ۱۲)

خمیر ترش. خمیر مایه (مترادف : ترش)

خمیر فطیر آب گرفتن. کنایه از نم کرده داشتن :«چشمم روشن آقا غوره نشده مویز شده .. آقازاده هنوز عرضه دم شاهی پول پیدا کردن ندارد و هنوز جیره خود باباش است واسه ام گوشه و کنار خمیر نظیر آب می گیرد!» ( شکر تلخ، ۲۰)

خمیر گرفتن. خمیر کردن آرد برای پختن نان :«کارش این است که صبح تا شب خمیر بگیرد و بگذارد توی تنور.» ( پابرهنه ها، ۲۶۷)

خمیرگیر. آن که شغلش در دکان نانوایی خمیر کردن آرد برای پختن نان باشد :«صدای تالاب تالاپ خمیرگیر از مرز تخته های دکان نانوایی با روشنایی باریکی بیرون می زد.»( زن زیادی ،۵۹)

خمیرگیری. کار خمیرگیر، عمل خمیر گرفتن : « آقا مختار توی نانراخانه لشکر خمیرگیری می کند. توی صف نیست. کارش راحت است.» ( دل کور، ۲۲)

خنازیر. قرحه که بر روی پوست زیر گلو بر اثر تورم شده لنفاوی پدید آید: «سیاه زخم و تیفوس و خنازير و قولنج و .... آتشک و خارشتک هم به جان آنها افتاد.» (ولنگاری، ۲۵)

خنج. عمل خراشیدن با پنجه (مترادف: پنجول): «گریه پشت دست بچه هایشان را خنج می کشید.» ( ولنگاری، ۵۵) «چنول عرق را یک نفس می اندازه بالا عرق توی حلقومش ململ می کند ... تندی الکل دل و اندرونش را ضع می کنند.» ( پا برهنه ها، ۱۲۷)

خنجری. مانند خنجره به شکل خنجر :« فراشباشی ... با آن کلاه دراز و سبیلهای خنجری و قبای آتشین رنگ خود دست به کمر زده بود و حرکات و سکنات آن در را می نگریست.» (شکر تلخ، ۱۲۱)

خندق بلا. کنایه از شکم :«همه بلاها را همین شکم بی صاحب مانده سر آدم می آورد ! آدم که نباید پیش این حندق بلا رود رواسی داشته باشد.» (شکر تلخ، ۲۲۵)

توی خندق بلا ریختن. کنایه از خوردن :« آدمی که هر روز جوجه توی خندق بلا بریزد چشمهایش باباقوری می شود.» ( پا برهنه ها، ۷۷)

خنده اش گرفتن. حالت خنده به کسی دست دادن بی اختیار خندیدن :«یکمرتبه با صدای بلند زد زیر خنده من هم خندیدم همه خنده شان گرفت» (طوطی، ۱4۷)

خنده دار. خنده آور مضحک :«دنبال شاهپرکهای رنگین و بال طلایی میدوید و به نفس نفس می افتاد و می خندید و خودش هم نمی دانست چه چیز خنده داری دیده.» ( بادها، ۳۱۰) «قرار بود فیلم خنده دار باشد، ولی این طور که معلوم شد. آن قدرها هم خنده دار نبود.» (سابقیه، 44)

خنده داشتن. خنده دار بودن مضحک بودن :«نمی دانید چقدر خنده داشت: یکهو پسره گذاشت با به فرار بابا هم دنبالش.» (شبهای تماشا، ۱۰۱) «عده ای از مسافرین از حرکت و قیافه اسمال به خنده افتادند و اسمال که متوجه شده بود به رگ غیرتش برخورد و گفت: خنده ندارد، بی معرفتها!» ( اسمال، ۲۵)

خنده رو. خندان بشاش :«امریکاییها قدبلند بودند و گردن کلفت و خنده رو که آدامس می جویدند و شکلات می خوردند.» ( قصه های کوچه، ۱۳۰) « صورت حسن عوض نشده بود همان صورت خنده رو و ساده بود.» (سگ ولگرد، ۲۴)

خنده قباسوختگی. خنده از روی بوری، خنده کسی که از رو رفته باشد: «زنک خود را از تنگ و تا نمی انداخت خنده قبا سوختگی می کرد و می گفت: چه چیزها امن خودم آمده ام عروس خانم را ببینم.» (از خشت، ۱۱4-۱۱۵)

خنده نخودی. خنده ریز و مقطع ( و معمولاً لوس و خنک) :«هی می خندید، مثل این بود که با خنده های نخودی خود میخواست شرم و حیای خود را بپوشاند.» (چشمهای من، ۹)

از خنده روده بر شدن. کنایه از خنده شدید و ممتد کردن :« همدیگر را غلغلک میدادند و از خنده روده بر می شدند.» (ولنگاری، ۲۲)

از (زور) خنده پیچ و تاب خوردن. به شدت خندیدن :«از زور خنده پیچ و تاب می خورد.» (سه قطره، ۲۶) «دستها را روی شکمش گذاشته بود و از خنده پیچ و تاب می خورد.» (چشمهای من، ۷۳)

به خنده افتادن. بی اختیار خندیدن :«عده ای از مسافرین .... از حرکت و قیافه اسمال به خنده افتادند و اسمال که متوجه شده بود به رگ غیرتش برخورد و...... گفت: خنده ندارد، بی معرفتها!» (اسمال، ۲۵)

(به) خنده انداختن. خنداندن :«افکارش ما را به خنده می اندازد.» (سایه روشن، ۱۰۵) :«عکسها ... هم دلم را سوزاند و هم خنده ام انداخت.» (کوچه بن بست، ۶۳) «این کتاب گریه ات انداخته؟ .... کتابهایی گیر بیار که خنده ات بیندازد.» (پا برهنه ها، ۳۹)

خنزر (و) پنزر. (به لحن تحقیر) اسباب و ابزارها و چیزهای کوچک مختلف و کم بها (مترادف : خرت و پرت) :«آت و آشغال گویا سفره روبه روی پیرمرد و بساط خنزرپنزر او با زندگیش رابطه مخصوص دارد.» (بوف کور، ۵۷) «کیف بچه مدرسه ایها پر از خنز رو پنزر است.» (از یک داستان)

خنزر (و) پنزری. خنزر و پنزر فروش :«یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزرپنزری دیده و خریده است.» (بوف کور، 118-119) || ژولیده و کلیف ژنده پوش :«پیرمرد خنزرپنزری .... شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه می کرد.» (بوف کور، ۹۵)

خنس. دردسر مخمصه، گرفتاری: «مسلما کار به دادگستری و این جور خنسها می کشد.» (مدیر مدرسه، ۱۶۸) «ای والله ... فکر نمی کردم دست همکارت را توی همچه خنسی بگذاری.» (نون و القلم، ۹۲)

حنس و فنس. گرفتاری درماندگی، مضیقه، ناراحتی طولانی :«پسره که دید توی بد حتی وقتی گیر کرده و کار پردردسری را می خواهند بگذارند روی کولش مرتب طفره می رفت.» (شب عروسی، ۱۳۰)

به خنس و فنس افتادن. به دردسر افتادن گرفتار مضیقه طولانی شدن :«سید کاظم که زخم دستش آب کشید. بدجوری به خنس وفنس افتاد.» («فردا»، ۳۲)

خنش. التهاب پوستی که موجب خارش و احیاناً سوزش شود (خاصه هنگام بیرون آمدن دندان کودک) :«برای رفع خنش دندان بچه، تکه گوشتی کباب می کردند و به بچه می دادند که نبش بکشد.» (از خشت، ۷۲) «اگر زن آبستن زجمش خنش می کرد مهره خر را می سایید و به رحمش می مالید تا خوب شود.» (همان کتاب، ۲۱۷)

خنشش شدن. احساس خارش کردن :«خنشم می شود.»

خنک. نسبتاً سرد ولی مطبوع :«هوا خنک است.» «شربت خنک و چیز خنک فیظ آدم را می خواباند.» (شکر تلخ، ۵۷۲) || دارای یکی از طبایع میان گرم و سرد (برطبق طب قدیم) :«به سفارش آن دسته که می گفتند پیدا شدن جوشها مربوط به گرمی است تا توانست از خوراکیهای خنک، مانند آلو و آب زرشک ...... خورد.» (اسب، ۲۷) || (مجازاً) بی مزه، لوس بی نمک، حاکی از بی ذوقی :«حرفهایش ... اگر هم درست باشد این قدر خنک است که دل آدم را به هم بهم می‌زند.» (به صیغه اول، 44)

خنکا. هنگامی که هوا خنک باشد (کنایه از نزدیکیهای با مداد): «خنکای صبح»

خنکی. کیفیت چیزی که سرد مطبوع باشد :«تا آن شب آبجویی به آن خنکی و تمیزی نخورده بودم.» (بازنشسته، ۸۰) || خوردنیهایی که به موجب طب قدیم حاوی مواد خنک باشد: « هرچه دوا درمان کردم. خنکی خوردم انگار نه انگار.» (حاجی آقا، ۹۰) «زن آقا وقتی فهمید که حاج آقا را به خنکی بسته اند به سر و روی خود زد و گفت: مگر می خواهید حاج آقا را به کلی نابینا کنید؟» (بوبول، ۱۲۶) || (مجازاً) بیمزگی لوسی کار با سخنی از روی بی ذوقی و نادانی :«زن بی چشم و رویم .... سرزنش را به خنکی رساند.» (یکی بود، ۳۳)

خنگ. خرف، کند ذهن، کودن (مترادف: خر، گاگول تفهم) گو اینکه یکی کمی بچه ننه و خنگ است، اما آب زیر گاه هم هست. دایی جان (۲۶) و این پیرمردها هیچ چیز نمی فهمند، خنگ و خرفت شده اند. » ( درازهای شب، ۱۱۸)

خنگ خدا. بسیار خنگ :«دلم برای آن دختره بدبخت می سوزد که فردا میخواهد بشود زن این خنگ خدا نمی دانم از چی چی این خوشش آمده» ( بادها،، ۱۰۰)

خواب. گرایش پرز فرش با پارچه به یک سو: «خواب قالی باید همیشه به طرف در پایین اتاق باشد. برای جارو کردنش می گویم.» (شبگرد، ۱۰۳)

خواب آوردن. حالت خواب در کسی پدید آوردن:« این دوا خواب می آورد.»

خواب از سر کسی پریدن. بی خواب شدن، دچار بی خوابی شدن :«شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم خواب از سرم پرید» («فردا»، ۲۹)

خواب بد دیدن برای کسی. کنایه از سوء قصد داشتن نسبت به کسی :«حکومت برای قلندرها خوابهای بد دیده.» ( نون و القلم، ۸۹)

خواب برداشتن. به خلاف جهت خواب پارچه برگشتن : «صورتش مثل مخملی که خواب برداشته باشد گل انداخته بود. » ( «حاج بارک الله» ، ۹۷)

خواب بند کردن. به خواب مصنوعی فرو بردن (با افسون با هیپنوتیسم) : « پسربچه ای به رحمت خدا رفته. طفلک دو هفته تمام دندانهایش کلید شده بود. لابد خواب بندش کرده بودند. » ( پابرهنه ها، ۳۶۸)

خواب بودن. در حال خواب بودن: «همه چیز در دل شبا و برف خواب بود و خواب می دید. » ( دل کور ، ۱۲)

خواب به چشم کسی نرفتن (یا: نیامدن). موفق به خوابیدن نشدن :«آبجیم مریض بود، مجبورم کردند پهلوی او بمانم اما به جان تو تا صبح خواب به چشمم نمی رفت و همه اش خیال تو را میکردم» (شکر تلخ، ۳۸۲) «از آن شب تاکنون خواب به چشمم نیامده.» (سه قطره، ۲۰) || این اصطلاح گاهی نیز به صیغه مثبت ولی به طریق استفهام انکاری با در عبارت سلبی به کار می رود :«خیال میکنید اصلاً خواب به چشمهایم آمد؟ ابدار تا صبح هی توی رختخوابم غلت خوردم و هی فکر کردم.» (زن زیادی، ۹۵) « تو پدر سوخته آن قدر اطفار می ریزی نمیگذاری خواب به چشم آدم بیاید.» (شکر تلخ، ۵۹۵)

خواب به خواب بردن. در خواب میراندن باعث مرگ در حال خواب شدن :«این دارو خواب به خواب می برد. آن هم با کیف» (سایه روشن، ۴۲)

خواب به خواب رفتن. خواب معمولی به خواب ابدی پیوستن در خواب مردن :«پیرهایی هستند که با لبخند می‌میرند، مثل اینکه خواب به خواب میروند و یا به سوزی که خاموش می شود.» (بوف کور، ۹۸)

خواب چیزی را (هم) ندیدن. به تصور هم نیاوردن وجود چیزی را مطلقا باور نداشتن، در خیال نگنجاندن : «یک وقت خیال نکنی حالا که مدرسه ات را ول کرده ای دنیا به آخر رسیده ... خیلی چیزها می توانی توی همین دکان یاد بگیری که توی مدرسه خوابش را نمی دیدی. » (بادها، ۳۵) «با ما مشغول بازی می شدند و چیزهایی به مان یاد می دادند که خوابش را هم توی همه عمر ندیده بودیم» ( پابرهنه ها، ۵۳۸)

خواب چیزی ( یا کسی) را دیدن. چیزی با کسی را به خواب دیدن :«مدتها شبها خواب ... ورود نابهنگام مجید را می دیدم و از خواب می پریدم.» (کوچه بن بست، ۶۴) «هر شب که حاج آقام از دزدها و استانی تعریف می کرد، احمد کوچولو خواب دزدها را می دید. وحشت زده از خواب می پرید و گریه را سر می داد.» (چشمهای من، ۲۰) || آرزوی چیزی را داشتن : :استانا خواب عروسی با تاسیکا را می بیند.» ( پابرهنه ها، ۱۰۲)

خواب دیدن. در رویا بودن :«همه چیز در دل شب و برف خواب بود و خواب می دید.» ( دل کور ، ۱۲)

خواب دیدن برای کسی. نقشه پنهانی کشیدن برای کسی قصد آزار کسی را داشتن (توسعاً ) توطئه کردن بر ضد کسی (مترادف : آشی پختن برای کسی ) : « بیخود نبود که این روزها پدرم با من مهربان شده پس بگو برای من خوابهایی دیده » ( درازهای شب، ۲۲۲) «این دفعه دیگر چه خوابی برایم دیده اند؟ باید حواسم را خیلی جمع کنم و گزک به دستشان ندهم.» (کلافها و آدمها، ۱۰۶) «چه می دانیم این گیس سفیدها سر پیری با عقل کمشان واسه ما چه خوابی دیده اند.» (سرگذشت کندوها، ۶۸)

خواب دیو. کنایه از خواب بسیار سنگین :«خستگی از کار روز ... مرا از پا در آورده بود و نمی دانم آن شب اصلاً چطور شده بود که من خواب دیو پیدا کرده بودم. (سه تار ، ۸۷)

خواب را از سر کسی پراندن. کسی را بیدار کردن به طوری که دیگر نتواند به خواب رود (مترادف: بدخواب کردن): «خیلی معذرت میخواهم که خواب فرشته معصوم را از سرش پراندم» ( دایی جان، ۲۷۶)

خواب رفتن. کنایه از کرخ شدن، بی حس شدن ( یکی از اعضای بدن) :« پای چپم را که زیر تنه ام خواب رفته بود. دراز کردم و تکیه دادم به ستون مسجد.» ( نفرین زمین، ۵۶) «دستهامان زیر بار کوچکی که داشتیم خسته شد و خواب رفت» (مدیر مدرسه، ۱۵۷)

خوابش آمدن. میل یا نیاز به خوابیدن داشتن :«خسته شده بود و خوابش می آمد.» (طوطی، ۲۱۲) «دیشب زود خوابیدم، صبح دیگر خوابم نمی آمد.» (دایی جان، ۱۳)

خوابش بردن. به خواب رفتن خواب بر کسی چیره شدن :«آن شب دیرتر از هر شب خوابم برد.» ( قصه های کوچه، ۹۷) «مثل هر بعد از ظهر دیگر در انتظار این بودیم که آقاجان خوابش ببرد و برای بازی به باغ برویم.» (دایی جان، ۵) «اگر شام بخورم سنگین میشوم خوابم می برد میخواهم تا صبح بیدار باشم» (طوطی، ۷۵)

خوابش را دیدن. کنایه از بیهوده برای چیزی امید ورزیدن در آرزوی چیزی به سر بردن آرزوی چیزی را داشتن و به آن دست نیافتن (مترادف : حسرت چیزی را خوردن) :« برادرها، اتحاد مقدس را به وجود بیاوریم همان اتحاد برادرانه ای که پدران ما خوابش را می دیدند. اما.. نتوانستند علمش کنند.» (لبخند تلخ ، ۷) || این اصطلاح را غالباً به لحن طعنه و تحقیر در مورد کسی که خیال خام پزد گویند :«آرزوش را به گور ببری خوابش را ببینی که من بمیرم یک زن دیگر بگیری من .... تا صد تا مثل تو را توی گور نگذارم نمی میرم!» ( ادب مرده، ۱۶) «آقاجان به زن دوستعلی خان گفت: اینها علاقه دارند که دوستعلی خان را از شما جدا کنند و آن خواهر ترشیده شان را ... به ریشش ببندند. زن گفت : آره خوابش را ببینند. ... یک بلایی سرشان بیاورم که توی قصه ها بنویسند.» (دایی جان، ۸۷)

خوابش گرفتن. میل به خوابیدن بر کسی غلبه کردن حالت خواب آلودگی به کسی دست دادن :«ساعت یازده و نیم رسیدم خانه نه خسته بودم نه خوابم گرفته بود. خیلی هم سرحال بودم.» (بادها، ۱۲۶) «اگر معلمها در ربع ساعتهای تفریح نتوانند بخندند کلاس خوابشان خواهد گرفت. » (مدیر مدرسه، ۵۰)

خواب کردن. خواباندن : «لالایی برایشان می گفتم و خوابشان می کردم. » ( چشمهای من، ۸۶) || (مجار) با لطایف الحيل قريب دادن (مترادف: عقل کسی را دزدیدن) :« این زنکه با مبول زن هفت خط شوهرش را که هیچ مهتر نسیم عیار را هم خواب می کند. شیطان باید بیاید پیشش درس بخواندا» (شبگرد، ۷۶) || ( فعل لازم) خوابیدن :«عمله زحمت می کشد، یک لقمه نان و تره گیر می آورد، روی همان سنگ و کلوخهای سر کار خوابی میکند که حاکم خراسان با آن دم و دستگاهش و روی تختخواب فنریش نمی تواند بکند.» ( شکر تلخ، ۲۹۲)

خواب کسی را گرفتن. مانع خوابیدن کسی شدن :«تازه سرمان را به بالین گذاشته بودیم که از پایین صدای بکوب بکوب چکش بلند شد که تا صبح خوابمان را گرفت.» (حاجی دوباره، ۱۷۴)

خواب ماندن. بیش از مقدار معین در خواب بودن و دیرتر از وقت دلخواه بیدار شدن (و در نتیجه، فرصتی از دست رفتن) :«ما خواب ماندیم و نتوانستیم خودمان را به موقع به فرودگاه برسانیم.»

خواب نداشتن. خوابیدن نتوانستن، دچار بیخوابی بودن از نعمت خواب محروم بودن :«ارباب از شدت فکر و خیال روزی در سه مثقال [ تریاک] می چسباند، شب تا صبح خواب ندارد.» (مردی که رفیق، ۲)

خواب نما شدن. حقیقتی در عالم خواب بر کسی آشکار شدن بر دل کسی مکشوف شدن، از عالم غیب خبری به دست آوردن :«آقا را خواب دیده که توی یک بیابان درندشت له له می زده. دروغ می گوید، مادر. حالا دیگر همه... خواب نما می شوند.» («درد پنجم»، ۱۶) «پیشنماز محله.... خواب نما می شود و ولی عصر را در خواب می بیند. حضرت می فرمایند تهران غرق کفر و لا مذهبی شده.» ( درازنای شب، ۱۸۵)

از خواب بی خواب کردن. کسی را از خواب پراندن به طوری که دیگر نتواند به خواب رود (مترادف : بدخواب کردن) :«این پارو این قدر داد و فریاد کرد که ما را هم از خواب بی خواب کرد.» ( اسمال، ۲۰۶)

از خواب بیدار شدن. کنایه از هشیار شدن پس از مدتی تأخیر، از غفلت به درآمدن پس از اینکه دیگر تقریباً کار از کار گذشته باشد :«در ماه پیش از طرف شمال به خاک کشور ما حمله کردند و بیست کیلومتر از مرز پیش آمدهاند و اینها حالا از خواب بیدار شده اند.» (از یک مقاله)

از خواب پراندن. بیدار کردن به طور ناگهانی (مترادف: زابرا کردن) :«تخم جن مگر میگذارد شبها بخوابیم؟ انگار کوکش کرده اند که ساعت به ساعت ما را از خواب پراند.» ( بادها، ۳۵۱) «در آن دل شب عریده ای زننده بکشم و همسایه ها را از خواب بپرانم.» (سه تار، ۱۱۳)

از خواب پریدن. با جستن ناگهان بیدار شدن :«شبها هراسان از خواب می پریدم به خیالم که آمده اند من را بکشند.» (سه قطره، ۱۲) «نصف شب با سروصدای ناقوس از خواب می جهیم » ( پا برهنه ها، ۱۲۰)

(به) خواب رفتن. خوابیدن (مترادف: خوابش بردن) || کرخ شدن بی حس شدن (خواب رفتن) :«پاهایم در اثر نشستن متمادی به خواب رفته بود.» (سنگ رو یخ، ۱۸۷)

به خواب کسی آمدن یا رفتن. در رؤیای کسی ظاهر شدن :«اسد الله خان آمده به خوابم، با تن و بدن زخمی توی یک بیابان درندشت.» (درد پنجم، ۱۰) «خاله عصمت به خواب ماه جبین خانم رفته است. لباس تو تنش بوده و صورتش می درخشیده، بعد سوار یک تیغه نور شده و رفته به آسمان.» ( دخیل بر پنجره، ۲۵)

به خواب (هم) ندیدن. کنایه از مطلقا باور نداشتن یا به تصور نیاوردن :«پدر و مادرم مرا دردانه بار آورده بودند؛ به خواب نمی دیدند که یک روز می آید که من درشکه چی بشوم.» ( داستانها و قصه ها، ۱۲۹) «توی دکان مشروب فروشی لرزه ای به تنش افتاد به خواب هم نمی دید که روزی پایش به آن جا برسد.» ( در ازای شب، ۱۲۶)

مگر ( دیگر) توی خواب ببیند. در مورد کسی که خیال خام یزد گویند :«پدربزرگ گفت : سرهنگ می گفت: همین روزها آبها از آسیا می افتد و همه چیز بر می گرده به حال اول [هادی گفت :] آرخ، ارواح مشکش! مگر دیگر توی خواب ببیندا» (پشه ها، ۳۹)

خواباندن. بستری کردن (برای درمان) :«او را به روز در بیمارستان خواباندند.» || به وضع دراز کشیده بر سطح جایی یا چیزی قرار دادن :«ما را به همان طرز ایرانی ولی بدون زیرسری و تنگ خواباند و مشغول شد به کیسه زدن.» (یکی بود، ۸۵) «موهای کم پشت و صاف و براقش را روی سرش خواباند بود.» ( درازنای شب، ۱۸۷) || بر زمین افکندن از پا در آورده سرنگون کردن (مترادف: انداختن) :«می توانست با یک مشت ده نفر را بخواباند.» ( باغ، ۱۰۹) «قدیمها یک برف افتاد قد آدم بي خانه ها را خیساند دیوارها را خواباند.» (چشمهای من، ۳۰) || مدتی در مایعی گذاشتن (مترادف: خیساندن) :«چوبها ... را از درخت توت حیاط پشتی مدرسه می کند و یک مدنی توی آب می خواباند.» (باغ، ۷۹) «تکه های گوشت را در کاسه ای بریزید سپس ماست و پیاز و زعفران و نمک و منقل را خوب مخلوط کنید و روی گوشت بریزید. گوشت را به این ترتیب دوازده ساعت در ماست بخوابانید.» ( آشپزی آسان، ۳۷) || مدتی در جایی نگه داشتن (کالایی را) :«این جنگ که پیش آمد، یک خرده جنسی اوران خریدم و توی انبار خواباندم بعد از در سه ماه . تومانی ده تومان استفاده کرد.» (اسمال، ۸۸) || وسيله نقلیه (به ویژه تاکسی) را در پارکینگ با گاراژ گذاشتن :«من پنجرم، می خواهم بروم بخوابانم.» (اسمال، ۳۱۲) || به حساب بانکی خود گذاشتن ( چکی را که مبلغش باید از حساب دیگری به این حساب منتقل شود) :«دیروز چک را خواباندم به حسابم.» ||متوقف و معطل گذاشتن (کاری را) (مترادف: لنگ کردن) :«کارگرها تقاضای اضافه حقوق کرده اند. در روز است. که کار را خوابانده اند و کارخانه عملاً تعطیل است.» (خروس سحر ) || محکم زدن، به شدت کوبیدن (سیلی با مشت با ضربه چوب به کسی) (مترادف: کوباندن گذاشتن) :«ناگهان با یک شلنگ خودش را رساند به مرمز و دو تا چک - خواباند زیر گوش او.» ( شب عروسی، ۸۲) «مادر بزرگ، دوره بی حجابی، می خواباند زیر گوش پاسبانی که می خواسته چادرش را از سرش بگیرد.» ( دخیل بر پنجره، ۲۲) «چوب را برداشت، پنج تا خواباند کفی این دستم، پنج تا کف آن دستم» (باغ، 62) || سرکوب کردن منکوب کردن، فرونشاندن :« در مازندران آن توطئه را بر ضد اعلیحضرت همایونی خواباند.» (حاجی آقا، ۳۲) «شورش را خواباندن» || آرام کردن و نگذاشتن که ماجرا بر ملا شود (مترادف: رفع و رجوع کردن) :«این نره خر می رود الواطی می کند. بعد افراد بیچاره خانواده باید سروصدای کثافتکاریش را بخوابانت.» (دایی جان، ۱۰۹) || تشفی دادن ارضا کردن آرام کردن، فرونشاندن :«پنجاه فوج سیلاخوری هم اینه تو را نمی خواباند.» ( علویه خانم، ۳۷) «شربت خنک و چیز جنگ فیظ آدم را می خواباند.» (شکر تلخ، ۵۷۲)

خواب و بیدار. (صفت) که بخشی از پرزهای آن مایل به سویی و بخشی مایل به سوی دیگر باشد (مخمل) :«لباس محمل ارغواني خواب و بیدار پوشیده بود.» (وغ وغ، ۱۱۲) «يرده مخمل ابريشمي خواب و بیدار پشت آن آویزان بود.» (سایه روشن،39-40)

خواب و خوراک نداشتن. نه خواب داشتن و نه خوراک. از خفتن و خوردن محروم شدن خفتن و خوردن نتوانستن :«دیگر از زور خیالات خواب و خوراک نداشتم.» ( سه قطره، ۸۰) «با موهای ژولیده، تن لاغر چهره پژمرده .... در تختخواب افتاده بود. نه خواب داشت و نه خوراک» (سایه روشن، ۱۲۶)

از خواب و خوراک افتادن. دچار بیخوابی و بی اشتهایی شدن :«به قدری شیفته مطالعه شده بود که از خواب و خوراک افتاده بود.» (سگ ولگرد، ۸۳)

از خواب و خوراک انداختن. موجب بیخوابی و بی اشتهایی شدن توانایی یا تمایل به خفتن و خوردن را از کسی سلب کردن :«دو تا غصه دارد که از خواب و خوراک انداخته اندش» (پابرهنه ها، ۳۶۶)

خواب و خیال. آرزوها یا تصورات غیر واقعی و تحقق ناپذیر «اینها همه خواب و خیال است.»

خوابیدن. بستری شدن :«درشکه گرفتم رفتم مریضخانه سه روز خوابیدم خوب شدم.» (سگ ولگرد، ۳) || دراز کشیدن به وضع دراز کشیده بر سطح جایی با چیزی قرار گرفتن :«روی سنگفرش داغ کف حمام خوابیده بود و کارگری او را مشت و مال می داد.» (از یک داستان) «مگر موهای آدم می خوابید؟ برس می زدیم شانه می زدیم، خیس روغن می گردیم .... عین میخ صاف می ایستاد.» (باغ، ۱۰۴) || گذراندن، به سر آوردن بدون فعالیت در جایی ماندن :«سه ماه توی زندان خوابیدم یکی پیدا نشد ازم بپرسد: ابولی، خرت به چند است؟» («فردا»، 28) «ازم جریمه میخواهند ندارم بدهم باهاس چند روز توی زندان بخوابم.» (طوطی، ۲۰۵) || مدتی در مایعی ماندن (مترادف : خیسیدن خیس خوردن ) :«یک بلدرچین بریان شده که در شیر برنج خوابیده بود.... » (ولنگاری، ۵) || در درون چیزی وجود داشتن نیروی درونی چیزی بودن :«تجارتخانه ای دارد که ده هزار تومان سرمایه تویش خوابیده» (وغ وغ، ۱۱۷) «این تاکسی را بخر، بینداز توی کار کرایه کشی معطلش نکن، نان تویش خوابیده.» (از یک نمایش تلویزیونی) || بلا استفاده در جایی ماندن، بی مصرف ماندن راکد ماندن :«در شکه شخصی یک ماه خوابیده خاک و کثافت از سر و رویش بالا می رود تا یک وقت صاحبش بخواهد سوارش بشود.» (شکر تلخ، ۳۶۱) «همين الآن ... به قد سه سال دیگر هم که علف از زمین در باید توی انبارها جو و گندم خوابیده» (همان کتاب، 8) «مطلع بودم که میلیونها پول بیکارش در بانک خوابیده و دسته چک بی حساب امضا کرده و در اختیار ریش گذاشته است.» (حاجی دوباره، ۲۷۳) || از فعالیت بازماندن، دیگر کار نکردن، متوقف شدن: «ساعتم خوابیده است.» «باد خوابیده است.» (خسی، ۱۳) «اگر بنا بشود من کنار بکشم کارخانه می خوابد.» (حاجی آقا، ۲۱) «اگر تجارت نباشد و دادوستد بخوابد یه اقتصادی کشور از میان می رود.» (همان کتاب، ۱۰۱) || فرونشستن: «گردو خاک کامیون که خوابید حاج عزیز را پیدا کردم. » ( نفرین زمین، ۲۷۴) || سرکوب شدن منکوب شدن مهار شدن و من مخصوصاً توصيه کردم که اگر بخواهند این .... اغتشاشها و بیعدالتیها توی لرستان بخوابد باید فلانی را که سابقه ممتدی در این مور دارد به آنجا بفرستید، همان طور که در مازندران آن توطئه را برضد اعلیحضرت همایونی ، خواباند.» (حاجی آقا، ۳۲) || آرام شدن آرام گرفتن، فروکش کردن و پاسگاه شلوغ بود. وقتی من وارد شدم صداها خوابید.» (به صیغه اول، ۵۵) «در اتاقم را به رویم میبستم و سوراخهای گوشم را می گرفتم و تا ازوجز بچه‌ها بخوابد از این سر تا آن سر کف اتاق را می کوبیدم [=راه می رفتم].» (مدیر مدرسه، ۱۲۴) «من میدانم که شما هم می خواهی این قال بخوابد ... اگر مفتش آمد ... شما هم چیزی نگو.» (دایی جان، ۸۶)

بخواب حال نداری!. عبارتی که برای تحقیر خطاب به کسی گویند که ادعای باطل یا تهدید بیجا کند ( مترادف : فون جا غلاف کن !): «اسمال جواب داد: بخواب حال نداری ! حالا این هم واسه ما آقا بالاسر شده به امام زمان، تکان بخورند با بطری دخل همه شان را می آورم !» (اسمال، 138)

هرچه او خوابیده شما بگردید. عبارت تعارف آمیز دال بر طلب عمر طولانی برای مخاطب هنگامی که از شخص در گذشته ای سخن به میان آید (مترادف: هر چه خاک اوست عمر شما باشد) : «ما درمان خدابیامرزمان شاء الله هر چه او خوابیده شما بگردید.» (صله ارحام ، ۱۲۹)

خواجه. اخته، خصی عنین :«از شما چه پنهان، همه خیال می کردند ما خواجه ایم.» (نفرین زمین، ۵۰)

خوار. خواهر.

خواری طلب. که از تحقیر شدن پروا ندارد، که گرایش به کارهای پست و تحقیر آمیز دارد :«خودت کفایت نداری و خواری طلب خلق شده ای.» ( شکر تلخ، ۵۷۰)

(به) خواستگاری فرستادن. کسی پاکسانی را به نمایندگی خود برای تقاضای ازدواج نزد خانواده زنی فرستادن: «توی دروهمسایه چو افتاد که بابام خاطر خواه دختر میرزا رحیم شده و فرستاده خواستگاری.» (شب عروسی، ۱۰۳) «پوری میخواهد بفرستد خواستگاری تو.» (دایی جان، ۲۷)

خواستن. احضار کردن، فراخواندن (کسی را): «هر وقت من را می خواهند نصف جان می شوم، هول و ولا ورم می دارد و فکر میکنم این دفعه دیگر کارم را می سازند.» (کلافها و آدمها، ۱۲۶) || مایل بودن به کسی خواستار کسی بودن دوست داشتن :«خاطر خواهم است. خیلی من را می خواهد از اولش گلویش پیش حاجیت گیر کرده جان تو، من هم مرده اشم.» (بادها، 100-101) || مطالبه کردن (چیزی را): « همسایه آمده نردبانش را می خواهد. لابد خیال کرده دیگر پیش نمی دهیم» (شبگرد، ۲۶) «درس خواندن مجانی نیست، مدرسه دولتی هم ازت پول می خواهد تا بگذارد بچه ات درس بخوانند (از یک داستان ) || طلبکار بودن :«خیلی وقت است در هزار تومان ازم می خواهد، ندارم بدهم. اگر از این خرجتالی پولی دستم را بگیره از زیر دینش در می آیم.»